

که دوباره وقایع آن روز را شرح دهم. من برای او آنچه را که پیش از آن هم گفته بودم بطور خلاصه دوباره حکایت کردم: ریمون کناره دریا، آب تنی، زرد خورد، باز کناره، چشمه کوچک آفتاب و پنج گلوله هفت تیر. در هر جمله او می گفت، بسیار خوب، بسیار خوب. «وقتی که به جسد افتاده رسیدم حرفم را با گفتن کلمه «خوب» تأیید کرد. من از اینگونه تکرار یک حکایت تنها، خسته شده بودم و به نظرم می آمد که هرگز اینقدر حرف نزده بودم.

پس از اندکی سکوت، بلند شد و گفت می خواهد به من کمک کند، چون من جلب توجه وی را کرده ام و به یاری خدا کاری برایم انجام خواهد داد. اما قبلاً، باز هم می خواست سؤالاتی از من بکند. بی مقدمه، از من پرسید که مادرم را دوست می داشتم. گفتم، «بله مثل همه مردم، و منشی که تا این موقع مرتباً ماشین نویسی میکرد، مثل اینکه اشتباه ماشین زد. چون که از کار بازایستاد و مجبور شد که به عقب برگردد. باز هم بی هیچ دلیل ظاهری، قاضی از من پرسید آیا پنج گلوله هفت تیر را پشت سر هم خالی کرده ام: کمی فکر کردم و توضیح دادم که ابتدا اولی را رها کردم و، پس از چند ثانیه، چهار تای دیگر را. آنگاه او گفت، «برای چه میان اولین و دومین ضربه تأمل کردید؟» من یک دفعه دیگر منظره کناره گذاخته در نظرم مجسم شد و سوزش آفتاب را روی پیشانی ام حس کردم. در مدت سکوتی که پس از آن برقرار شد قاضی قیافه مضطربی داشت نشست. انگشتان خود را میان موهای سرش فرو برد. آرنجهایش را روی میز قرار داد و با حالت عجیبی به طرف من خم شد: «برای چه، برای چه به جسدی که بر روی زمین افتاده بود تیر خالی کردید؟» باز هم در اینجا ندانستم چه جوابی بدهم. قاضی دستهایش را روی پیشانی کشید و سؤالش را با لحنی اندکی تغییر یافته تکرار کرد: «برای چه؟ باید به من بگوئید برای چه؟» و من همینطور ساکت بودم.

ناگهان، او بلند شد. با قدمهای بلند به انتهای دیگر اتاق رفت و کشوی قفسه ای را بیرون کشید. و یک صلیب نقره ای از آن بیرون آورد و در حالیکه آن را تکان می داد به طرف من آمد و با صدای لرزانی که کاملاً تغییر یافته بود فریاد کشید: «آیا این را میشناسید، این را؟» گفتم: «بله، طبیعاً.» آنگاه خیلی تند و با حالتی پرهیجان به من گفت که به خدا ایمان دارد؛ و معتقد است که هیچ انسانی به آن اندازه گناهکار نیست که خداوند نتواند او را نبخشد. اما باید توبه و پشیمانی، انسان را بصورت طفلی در آورد که لوح ضمیرش صاف و مستعد هر گونه نقشی است. تمام هیكل خود را روی میز خم کرده بود. صلیبش را تقریباً بالای سر من تکان می داد. راستش را بگویم، درست در طرز استدلالش دقت نمی کردم. نخست به علت اینکه گرم بود و در اتاقش مگس های بزرگی بودند که روی صورتم می نشستند. و نیز برای اینکه خود او کمی مرا به ترس انداخته بود. و در عین حال تشخیص میدادم که این ترس خنده آور است. زیرا، از همه اینها گذشته، جنایتکار خود من بودم. او باز هم ادامه داد. کم و بیش ملتفت شدم که بنظر او جز یک نقطه تاریک در اقرارهای من وجود ندارد و آن علتی است که مرا واداشت میان خالی کردن تیر اولی و تیرهای بعدی مکث کنم. بقیه جریان، خیلی خوب بود اما او، همین یک مطلب را نمی فهمید.

می خواستم به او حالی کنم که در این باره بیهوده سماجت می کند. چون نکته اخیر همچو اهمیتی نداشت. اما او حرفم را قطع کرد و برای مرتبه دوم در حالی که راست ایستاده بود و مرا به جواب دادن تشویق می کرد، از من پرسید آیا به خدا اعتقاد دارم، جواب دادم نه. او با تنفر و تحقیر نشست. به من گفت که این محالست. گفت که همه مردم به خدا ایمان دارند. حتی آن کسانی که از او روی برگردانیده اند. این ایمان وی بود. و اگر روزی در آن شک می کرد، دیگر زندگیش معنی نداشت. توضیح داد: «آیا می خواهید که زندگانی من معنائی نداشته باشد؟» به نظرم، این مطلب به من مربوط نبود همین را به او گفتم. اما در این موقع او از روی میز، مجسمه مسیح را مقابل چشمانم قرار داد و دیوانه وار فریاد کشید: «من مسیحی هستم. از گناه تو پیش او آمرزش می طلبم. چگونه به کسیکه برای خاطر تو رنج برده است ایمان نداری؟» در اینجا درست فهمیدم که مرا تو خطاب میکند. ولی دیگر